
یک رمانک لمپن

روبرتو بولانیو

مترجمان

مریم اسماعیل پور، وحید علیزاده رزازی



نقش‌ما

تهران

۱۳۹۷

یک

اکنون من یک مادرم و زنی متأهل، اما تا چندی قبل فقط یک مجرم بودم. من و برادرم یتیم شده بودیم. این مسئله کم و بیش همه چیز را توجیه می کرد. هیچ کس را نداشتیم. و همه چیز در چشم به هم زدنی رخ داده بود.

پدر و مادرمان وقتی برای اولین بار دوفره به تعطیلات می رفتند، در تصادفی در جاده ای حوالی شهر ناپل مردند، شاید هم جاده ای مخوف دیگری در جنوب. ماشین ما فیآتی بود زردرنگ، دست دوم، گرچه نو به نظر می رسید. تنها مشتی آهن پاره ی خاکستری از آن به جا ماند. وقتی در گورستان ماشین های اداره ی پلیس، کنار ماشین های تصادفی دیگر، دیدمش، از برادرم پرسیدم «مگر زرد نبود»؟

برادرم گفت چرا، معلوم است که زرد بود، اما این مال قبل است، قبل از تصادف. برخوردهای شدید رنگ یا تصورمان از رنگ را دگرگون می کنند. نمی دانم منظورش از این حرف دقیقاً چه بود. از او پرسیدم. گفت: نور... رنگ... همه چیز. با خودم گفتم طفلکی بیش تر از من لطمه دیده است.

آن شب در هتلی خوابیدیم و روز بعد با قطار به رم برگشتیم، با آنچه

از پدر و مادرمان مانده بود، همراه یک مددکار اجتماعی یا یک مربی یا یک روانشناس، نمی‌دانم. برادرم این را از او پرسید، ولی جواب را نشنیدم، چون از پنجره سرگرم تماشای چشم‌انداز بودم.

در مراسم خاکسپاری، تنها سر و کله‌ی یکی از خاله‌هایمان پیدا شد و پشت‌بندش دختران سنگدلش. تمام مدت مراسم (که خیلی هم طول نکشید)، چشم از خاله‌ام برنداشتم. یکی دوباری حس کردم نیمچه لبخندی بر لبانش نشست و حتی گاه لبخندی تمام. آن موقع بود که فهمیدم (گرچه در واقع همیشه می‌دانستم) من و برادرم در این دنیا تنها هستیم. مراسم مختصر بود. موقع بیرون آمدن از قبرستان، خاله و دخترخاله‌هایمان را بوسیدیم و دیگر هیچ وقت ندیدیمشان. وقتی پیاده به سمت نزدیک‌ترین ایستگاه مترو می‌رفتیم، به برادرم گفتم خاله لبخند می‌زد. نخواستیم بگوییم موقع گذاشتن تابوت‌ها در تورفتگی دیوار دل‌آسوده می‌خندید. برادرم گفت که او هم متوجه این قضیه شده است.

از آن به بعد روزها تغییر کردند. منظورم گذر روزهاست. منظورم آن چیز است که روزی را به روز دیگر پیوند می‌دهد و در عین حال مرز میانشان را معین می‌کند. ناگهان شب از میان رفته و همه چیز شده بود توالی بی‌وقفه‌ی آفتاب و نور. اوایل فکر می‌کردم علتش خستگی است، ضربه‌ی حاصل از ناپدید شدن نامنتظر پدر و مادرمان، اما وقتی مطلب را با برادرم در میان گذاشتم، گفت او هم همین‌طور شده. آفتاب و نور و انفجار پنجره‌ها. کار به جایی رسید که خیال کردم به زودی می‌میریم.

اما زندگی ما بر اساس معیارهایی ادامه یافت که پیش از مرگ پدر و مادرمان بنا شده بود. هر روز صبح به مدرسه می‌رفتیم. با آن‌ها که رفیق

خود می‌پنداشتیم گپ می‌زدیم. درس می‌خواندیم؛ نه چندان، ولی به‌هرحال می‌خواندیم. مقرری پدرمان پس از طی فرآیندهای اداری نه‌چندان پیچیده‌ای به دستمان رسید. خیال می‌کردیم بیش‌تر گیرمان می‌آید، پس اعتراض کردیم. یک روز صبح، جلو مأموری دولتی که سعی می‌کرد برایمان توضیح دهد چرا وقتی پدرم زنده بود فلان قدر حقوق می‌گرفت و بعد از مرگش کم‌تر از نصف آن دستمان را می‌گیرد، برادرم یکبارہ زد زیر گریه. فحشی بار طرف کرد و مجبور شدم کشان‌کشان از اداره ببرمش بیرون. داد و هوار می‌کرد و می‌گفت این عادلانه نیست. مأمور متأسف، وقتی پشتم به او بود، گفت قانون این‌طور حکم می‌کند.

افتادم دنبال کار. هر روز صبح روزنامه‌ای می‌خریدم، در حیات مدرسه بخش نیازمندی‌هایش را می‌خواندم و دور چیزهایی که برایم جالب بود خط می‌کشیدم. عصرها چیزکی می‌خوردم، از خانه بیرون می‌زدم و تا سراغ همه‌ی آن نشانی‌ها نمی‌رفتم بر نمی‌گشتم. اکثر آگهی‌دهندگان پی روسپی بودند، چه آشکارا و چه در خفا. اما من فاحشه نیستم؛ مجرم بودم، اما فاحشه نه.

یک روز در آرایشگاهی کاری دست و پا کردم. سر می‌شستم. مو کوتاه نمی‌کردم، اما دقت می‌کردم که دیگران چطور اصلاح می‌کنند. بدین ترتیب، خود را مهیای آینده می‌کردم. برادرم گفت کار کردن احمقانه است و با همان مقرری بچه‌یتیم‌ها می‌توانیم آسوده‌خاطر زندگی کنیم. بچه‌یتیم‌ها! چه لغت خنده‌داری. نشستیم به چرتکه‌انداختن. دیدیم دست بر قضا می‌شود با آن پول زندگی کرد، اما باید خودمان را کم و بیش از همه چیز محروم می‌کردیم. برادرم گفت می‌تواند قید سه وعده غذایی